

با یک فشنگ چه می توان کرد غیر از خودکشی؟

منصور علی مرادی

دریای سراب در تپله‌های سبز چشمان خشکِ مردِ بلوچ جا خوش کرده بود. گرداگردِ برهوت، غبار بود و غبار و باد. بادِ سرگردان همچون زنی مجنون بی قاعده می‌رقصید بر سطحِ هموار دشت. بلوچ از پس سی سال زندگی در واحه‌های وهمناک، روزی را تا به این حد نفرین شده به یاد نداشت. موج شن در سینه‌ی تپه‌ها به گونه‌های چروکیده‌ی پیرزنانی می‌مانست در حال احتضار، شتر به مکافات پا بر زمین می‌کشید که دانه‌های شن بر کف گوشه‌ی دهان‌اش به انبوه زنبورها بر مومی خشک شباهت داشت. مرد بلوچ مهار می‌کشید و به زحمت جلو می‌رفت.....

با این موقعیتی که پیش او آمده به خصوص با این گرد و خاکی که داره این باد بی‌پدر می‌کنه، بعید می‌دونم بتونه مرد بلوچ با شترش از این برهوت لعنتی بگذره و برسه به شهر تا بدم‌اش دست ناشر. بالاخره هر چی نباشه خودش یه پا کوپریه، باید بتونه یه راهی پیدا کنه.

«پیدا می‌کنم عامو ابرام، پیدا می‌کنم. شتر مریض احواله. از راه اصلی اگر بخوام که برفته باشم و کویر رو بخوام که دور بزده باشم که شتر رفته از دست. مجبورم که از میان برم شاید دو روزه برسم به شهر، دوا درمون‌اش کنم، بفروشم‌اش بشه خرجی دهگاه.»

نمی‌دونم اگر توالی نبود، نویسنده‌ی جهان سومی کجا رو داشت که به شتر یارمَد فکر کنه؟! بی‌دلیل نیست بین نویسنده‌های ما اونایی که دستی در کشیدن داشتن رمانای چقدر جلدی نوشتن، به خاطر همین مدت زیاد موندن شون تو این جور جاییه دیگه. تو محل کار که عمراً بشه فکر کرد. تو این خونه‌ی لعنتی‌ام که نه بوق ماشینیای خیابون می‌ذاره، نه سر و صدای طفلاهی همسایه احمدی. مرد بلوچ باید کاری انجام بده. باید فکری برداره. ولی مگه چکه کردنای این شیر آب لعنتی می‌ذاره...

اگه نتونم سر وقت برسونم شون به شهر، هر پنج خانوار دهگاه نابود میشن که هیچ، همه‌ی کتابای منم میرن به جای اجاره خونه، هفت ساله که بارون نیومده. احشام همه تلف شدن. آذوقه ندارن، احتمالاً تنها دارایی شون همین شتره.

ساروق نان را که بسته بود به جهاز شتر، اشکاش شُرّه کرده بودن روی چارقُدش، پرسیده بود: «کی می آیی مرد؟» بلوچ خفت کشیده بود: «اسلحه مو می فروشم، رخت عروسی می خرم. می آیم، خاطر جمع، هنوز اندازه‌ی لوله‌ی آفتابه ای آب به قنات هَسْتَه که جو بکاریم برای دو تا گوسفندِ وامونده.»

زن گفته بود: «لباس عروسی نمی خوام، طلایم نمی خوام، تو تنها دارایی منی.

برگرد.»



کاش «سیما» یه ذره معرفت نامزد این یارو یارمدمو داشت. پرسیدم: «سیما، تو چطور عاشق من شدی؟» پررو پرور جواب داد: «خر شدم. حالام مَث خر تو گل موندم» گفتم «کاش شتری شده بودی به جای خر.» پرسید: «چرا شتر؟»

«چون دیگه دلیل نداشت بفروشم. از برهوت با این همه مکافات ردت کنم و برسونمت به چاپ خونه تا با پول اش پیام خواستگاری خودت، حالام حتما زنگ تلفن خودشه، ای خدا، مگه می ذاره آدم یه لحظه تو این خراب شده فکر کنه.»

«الو... جانم بگو»

«...»

«گفتم که دستشویی»

«...»

«آره این همه مدت.»

«...»

«داشتم فکر می کردم»

«...»

«به شتر یارمدم.»

«...»

«ها مگه چه اشکال داره؟»

«...»

«نه بابا مشکل معده‌ای کجا بوده، کاری نداری؟»

«...»

«بابا این بلوچ بیچاره داره تو برهوت از تشنگی هلاک می‌شه. اون وقت این شیر دستشویی، همین جووری برا خودش بازه، آخه تو که زنگ زدی فرصت نشد بیندم‌اش.»

«...»

«خاک بر سر جد و آباد خودت.»

«...»

«بی شعورم عمه جانته.»

این چه می‌دونه یه شتر مریض احوال، الان وسط برّ بیابون غاره می‌کشید و کف می‌آورد به دهان. گله‌ی گرگ تا سینه در موجِ سربیِ سراب از دل بیابان، یورتمه می‌آمدند، گرسنه و هار، مرد بلوچ حالا چه خاکی باید توی سرش بریزه؟ جمله‌شو باید یه جووری درست کنم که ترس و شجاعت و ناامیدی رو با هم القا کنه، هر چند این یارو احمدی باز در می‌آد که «این جاش با منطق رولیت جور نیست، اون جاش با مَشی مجله‌ها....» کی تو این هیروویر مجله‌ی ادبی تخصصی می‌خونه بابا. شماره‌ی پیش که رو دست سردبیر بدبخت‌اش باد کرد. مَث محصول پیاز امساله‌ی جیرفت. بیچاره کشاورزا، خلیا سخته کردن. می‌شه گزارش دردناکی برا روزنامه نوشت. حداقل حق التالیف‌اش کفاف پول برقو که می‌ده!

«شهر در بوی تند پیازهای گندیده خفه می‌شد. کشاورزان پیازکار، دم در فرمانداری تجمع کرده بودند. تپه‌ی مرتفعی از پیازهای تلنبار شده کنار محوطه‌های باستانی حاشیه‌ی شهر ... (جمله‌شو بعداً تکمیل می‌کنم.) جوانکی سوسول (جوانک نه)

یکی از دو دختر دانشجویی که از کنار جمعیت به هیجان آمده می‌گذشتند به پیرمردی گفت: «بیخشید، مارک ادکلن تون چیه؟» و پیف‌پیفِ دومی بلند شد و بینی قلمی‌اش را همین‌طور که با دو انگشت ظریف و لاغرش انبروار گرفته بود، تو دماغی خندید. کشاورزی جیرفت، امسال هم از دولتی سر واردات بی‌موقع.....

باز که زدی به خاکی. این که از نون خوردن افتادی گمِت نیست؟ کرایه خونه‌تو نمی‌تونی بدی. باید امروز برم پیش صاحب خونه: «حاج آقا چند روزی اجازه بفرمایین این شتره از بیابون رد بشه مجوز بگیره، چشم، همه‌شو به جا می‌دم. به شرافتم قسم به جان شما. آخه مگه می‌شه یه شتر مریم لاغر رو از این سر برهوت تا اون طرف لعنتی‌اش دو روزه گذروند؟ نه، شما به جای من، با یک فشنگ چه می‌تواند بکند مرد بلوچ؟ تفنگ تمام دارایی یک مرد بیایانی است. تکیه گاه مردان صحراست پشت گرمی مرد به تفنگ است و دل گرمی تفنگ به فشنگ. چاره ای نداشت. باید اسلحه‌اش را می‌فروخت. در مقابل آن همه مصیبت مقاومت‌اش را از دست داده بود اما تا یک فشنگ هست و تا یک فشنگ باشد، زندگی هنوز در برهوت نفس می‌کشد.

جهنم گرما. پشت‌های سیاه به سینی داغی می‌ماند که پاهای گرگ‌ها، مثل گندم برشته، بر آن پایین و بالا می‌پریدند. حلقه‌ی گرگ‌های گرسنه تنگ‌تر شده بود. مرد به دقت آنها را شمرد که با سایه‌هایشان روی هم رفته شانزده تا شده بودند. شتر به مکافات قدم برمی‌داشت و بلوچ، خسته پا بر خاک می‌کشید. ماده گرگی جاکن شد. شلی ماشه را کشید و.... رها می‌کنه، مرد بلوچ کارکشته‌تر از اینه که بذاره با کشتن یه گرگ روزگارش تباه شه. اون وقت راحت تکه پاره‌اش می‌کنن. صبر می‌کنه. حتما روی خودش کنترل داره، فوقش شترشو از دست می‌ده. امیدی به زنده موندن خودش که هست. ولی بیابونی بدون شتر چه فُربی می‌تونه داشته باشه؟ چه طور می‌تونه دست خالی به دهگاه برگرده و توی صورت پیرزنای بیمار، دخترای دم‌بخت، بچه‌های گرسنه

و پیرمردای ناامید نگاه کنه؟ یارممد! تو باید فکری برداری. تو ناسلامتی با بیابون و گرگ و سرگردنه‌بند بزرگ شدی.

گرگ‌ها پورش می‌آوردند و عقب می‌نشستند. مردد و غضبناک و گاهی می‌افتادند لای دست و پای شتر و مرد که روی برمی‌گرداند، سر جای‌شان می‌ایستادند و این بازی هم چنان ادامه داشت. شتر بر خلاف میل پا می‌کشید بر رمل بیابانِ خفه. با یک فشنگ چه می‌توان کرد غیر از خودکشی؟ تا مرد بلوچ سر برگرداند، دندان‌های سه‌گرگ در شکم شتر فرو رفته بود. معده‌ی سنگین شتر، بر تشتِ داغ بیابان افتاد. با همه‌ی دل و روده و برکه‌ی خونی که گرگ‌ها را دلیرتر کرده بود. در آن واحه‌ی و همناک، دریغ از سایه‌ی سرگردنه‌گیری، آدمیزاده‌ای.

تفنگ بی فشنگ، تکه چوبی است که به کار راندن الاغ هم نمی‌آید. حیف این همه گوشت که می‌توانست آذوقه‌ی چند روز دهگاه را فراهم کند. ای اُشترِ غمگینِ مو، کس و کارم، اعتبارِ مو و مریمو، عاروسون گل‌ممد، به یادت مانده که چه کردی تو مسابقه‌ی اشتردوانی؟ ها؟ گُل و پُلِ جهاز تو مریمو بافته بود از پشم برّهی بهاره، گُلای سینه‌بندت تا زیر زانوات می‌رسید. شده بودی عاروسی بی‌مانند، بی‌مثل. جلو زدم از جماعت نوحاسته‌ی شتر سوار و تا کسی به خودش بیایه با همین تفنگ تیری گذاشتم میانه‌ی آینه‌ی تیرِ تَرادّه**، جماعت همه هو کشیدن. زنا بنا کردن به کلولو زدن. چه دستمالای گلدوزی‌ای که دخترای دم بخت نفرستادن برام، اما قد و بالای مریمو نداشت که ذهنم به دیگری راه بده، آی رفیقِ مرده‌ام آی...

البته اینا همه توی ذهن بلوچ در یک آن گذشت و شکر خدا که شتر هنوز زنده و سرپاست و گرگا هم چنان جرأت حمله‌ندارن. مرد بلاید که پا تند کنه، حداقل از تفنگ‌اش که به جای چماق می‌تونه استفاده کند.

«اشتر بیمار زدن داره بی‌پدر؟ نمی‌بینی دارم مٹ سگ جون می‌دم تو این جهنم لاکردار؟ اُنوقت تو تو فکر کرایه‌خونه و خوش‌نشینی خودتی؟ این اُشتر، روزگاری تو تمام

آبادیای حاشیه‌ی کویر تا نداشت. حالا که ناتوونه بندازمش زیر کتک؟ تو که از فرمانفرمای کله‌گن هم ظالم‌تری؟»

شب بود. نسیمی بازیگوش از حاشیه‌ی کلوت‌ها سر می‌گرفت و قدری از التهاب مرد می‌کاست....

«می‌میرم برا شبِ بیابون، خیلی وقته که نتونستم یه شب برم تو دشت، زیر نور ماه قدم بزنم. خیال‌پردازی کنم، فکر کنم، شعر بخونم، هی شعر، پشت شعر»

«مت بچه‌ی آدم جواب بده. این زنیکه کیه؟»

«کدوم زنیکه سیما جان؟»

«همین ماریای... که همیشه براش شعر می‌خونی، از کی می‌شناسیش؟»

«ای ... یه چند سالی هست.»

«چشمم روشن. کجا دیدیش؟»

«تو یه کتاب»

«مسخره بازی در نیار. نکنه همین زنیکه‌ی کثافته که تو دانشکده‌ی ما ناصر خسرو

درس می‌ده؟ فکر می‌کنه از دماغ قبل افتاده با اون لنگای کجاش.»

«ا، مگه ما مسئول لنگای کج مردمیم؟ مگه ما جرثقیلیم که کجی این و اونو راست کنیم؟»

«کجا دیدیش؟»

«به خداوندی خدا تو یه کتاب»

«بگو تو کتاب‌خونه.»

«نه بابا، این زنیه تو شعر مایاکوفسکی شاعر روس...»

«خاک بر سر اونم بکنن با این...»

«با این چی؟ لابد لنگای کجاش.»

«تو همیشه نوشته‌ها و کتاباتو از من بیشتر دوست داری.»

«خب جانم، اگه نداشتم که می‌شدم کارمند اداره‌ی مثلاً آب و فاضلاب، از این شوهر محترمایی که ساعت دو تعطیل می‌کنن، میان خونه، قورمه‌سبزیشونو می‌زنن تو رگ. دور از چشم امین و اکرم دستی می‌کشن تو بناگوش عیال، چرتی می‌زنن. عصر شم پا می‌شن می‌رن یا پارک یا هم خونه‌ی مادرزن اینا ...»

«خیله خب، تو اگه مرد بودی که بچه‌ی پسرخاله‌ی من تو شمال ویلا نمی‌خریدی.»
«چه ربطی داره؟ بذار یه چن وقتی آرامش داشته باشم. این شتر، از این برهوت لعنتی... می‌خرم چشم، می‌خرم. به جان خودت»
«ها، ارواح عمه‌ات.»

«ببین! حق نداری من بعد اسم عمه کوکب منو بیاری، فهمیدی؟ اصلاً جان عمه‌ی خودت.»

«ببینم، گفתי پدر سگ»

«من غلط بکنم، کی...»

«نه گفתי، فکر می‌کنی من گرم؟ گفתי.»

ای وای... باز هم که... این مستاجر قبلیه‌ی احمق عرضه‌ش نرسیده لوله کش بیاره شیر... آب... این خراب شده رو... درست... کنه... چکه کردن شیر آب دستشویی سنتی‌یه که مستاجر قبلی گذاشته برا... ما... ما هم می‌گذ... ا... ریم... برا... آخ... آیندگان. این نمی‌دونسته که وقتی شیر آب مدام چکه کنه... چطور نویسنده‌ی جهان... سومی در توالی خونه‌ش... درست شد... تولید فکر کنه. خوبی‌اش به اینه که لامپش سوخته و حسابی تاریکه.

تاریک بود و وهمناک و زوزه‌ی بادِ ولگرد، سلطان بلامنازع برهوت که هی ترکتازی می‌کرد تا بوته‌خاری خشک، اگر مانده باشد از پس خشکسالی، را در تقلایی سمج از جا بر کند. کپه‌ای خاک را جابه‌جا کند تا دره‌ای را بپوشاند. پشتش را تکیه داده بود به شتر خوابیده که سینه بر سینی فراخ دشت می‌سایید، از نشخوار افتاده. ستاره‌ها،

ستاره‌های غبار گرفته با نوری مرده و چرکین. اما دیدنِ ستاره‌ی امید مرد بیابان نورد است. ستاره‌ی راهنما است. رفیق گمشدگان در صحراست.

دست‌هایش را بر گردن شتر حلقه کرد که سر درشتش بر شانه‌های مرد آرام گرفته بود. بنا کرد به بوسیدن گونه‌های شتر: «رفیق‌کم، برار‌کم، کاکام...» دو سه قطره‌ی درشت اشک از چشم‌های بی حال شتر غلتید پشت شانه‌های مرد، که حالا بغض گلویش ترکیده بود و های های می‌گریست.

گرگ‌ها، خاموش و گرسنه، گوشه‌ای جمع شده بودند و غرنشک می‌کشیدند، در انتظار از پا درآمدن حیوان که خونسردانه به دور دست ظلمات خیره شده بود. مرد روبه‌روی جَمهورِ گرگ چنک زد و تفنگش را روی زانوانش سُراند.

خستگی کشنده به طرزی ناجوانمردانه رمقش را می‌نوشید و پلک‌هایش می‌افتادند روی هم. قلندری بود سرگردان بین مرگ و وهم و خواب.....

نوری شیری رنگ از سینه‌ی متورم ظلمات بیرون جوشید. بزرگ و بزرگ‌تر شد. آرام آرام شکل گرفت. جمازی سفید پوش، بر شتری شیری رنگ روبه‌روی مرد لختی درنگ کرد. گرگ‌ها خاموش به شتر محتضر خیره مانده بودند. ستاره‌ها مثل جوش‌هایی چرکین از بدن آسمان ریخته بودند بیرون. مرد بلوچ حس کرد در جایی خارج از مرزهای کویر دارد باران ملایم مطبوعی می‌بارد. گلویش خشک شده بود و می‌سوخت. تمام تنش می‌لرزید؛ مثل بید دم باد می‌لرزید. جماز سفیدپوش، چره‌ای کشید و صدای هزار هلهله از غلظت شب جوشید. طولی نکشید که از هر کرانه‌ی شب مثل مور و ملخ، زن و مرد سفید پوش، دورادور شتر بنا کردند به پایکوبی، گرگی غرنشک کشید و مرد شلی ماشه را کشید و انگشتش روی ماشه مثل برق گرفته‌ها خشک شد. مرد سفیدپوش درآمد که:

«گرسنه‌ای یار ممد؟»

«گشمنه بدجوری ام گشمنه» گفتم: اکبر آقا چاکرتم هستیم، نیم کیلو سوسیس بده با دوتا دونه‌ی تخم مرغ، تو که سالو ساختی، ماه هم بسار، تا این کتابه از، چشم! ما که همیشه مشتری سوپر مارکت شما هستیم.

درست سر کوچهی بغلی، ناغافل از جلوم در اومد: «ا.. شازده پسر، صبح شمام به خیر، راه عوض کردی صبح به این زودی خیر باشه...»

گفتم: «اکبر آقا چیزه، یعنی... می‌رفتم برم ورزش»

«ا، لابد تو چمن مرغ‌داری حاج صمد دیگه؟»

«نه... یعنی... اکبراقا به خدا شما خیلی مرد محترمی هستی.»

«گوش کن پسر جان! مردم با نون حلال به جایی نمی‌رسن، اون وقت تو با مال

مردم خوری...»

«چشم حاج اکبر آقاجان، چشم حاجی جان»

«من تا همین امامزاده شعیب پشت شهر نرفته‌ام، چه طوری اول صبحی برا

جنابعالی شده‌ام حاجی و حاج آقا؟»

«میری... اکبر آقاجان، انشالله خداوند زیارت کربلا را نصیب شما هم بکنه.»

«طوری حرف می‌زنی که انگار نصیب تو یکی کرده، نگفتی صبح به این زودی»

هوا روشن شده بود که مرد بلوچ به هوش آمد. تا چشم کار می‌کرد برهوت بود که

لجبازانه کش می‌آمد به پهنای آسمان.

شتر ایستاده بود و داشت بر خاری خشک پوزه می‌کشید. گرگ‌ها هنوز در همان

حوالی پرسه می‌زدند. اثری از رد پای جماعت شب پیش دیده نمی‌شد. تکه ابری

سنگین درست بالای سر مرد بلوچ درنگ کرد. لبخندی مرده بر لبان مرد نشست.

«خدا خیرت بده خالو، داشتم از تشنگی خفه می‌شدم.»

«ذوق زده نشو معلوم نیست که بباره.»

«یه کاری اش بکن، تو را به مرکب زیارت پیرگز، کافیه یه جمله به نوشته‌ات اضافه کنی سیل به راه می‌افته.»

«نمی‌تونم.»

«چرا؟ پس کار تو چیه؟»

«هیچی، بستن شیر دستشویی.»

«خاک بر سرت کنن.»

«ا، چرا فحش می‌دی عمو.»

«بی‌پدر! دارم هلاک می‌شم اون وقت تو»

مرد، در برهوت گم شده بود. جهانِ مرد کرانه نداشت، نشانه نداشت. قطره‌ای پشت دستِ مرد چکید. یادم باشد شیر آب را عوض کنم. مدام چکه می‌کنه. مدام به همات می‌ریزه. سنتی که باید برای آیندگان گذاشت اینه که شیر آب خانه‌ات را به مستأجر بعدی، سالم تحویل دهی، وای وای... امروز آخرین روز مهلت تخلیه‌ی خانه است.

*تراده: تیری چوبی که در عروسی‌ها برپا می‌شد و آن را با آینه و سکه و ... آذین می‌بستند و به آویزه‌هایش در مسابقه‌ی تیراندازی، تیر می‌انداختند.